

## فصل اول

سال ۱۳۷۷ - جیرفت - استان کرمان

دست‌هایم را پشتم قلاب کردم و به سمت وحید رفتم. جوری روی ورق امتحانی‌اش خم شده بود و تندتند می‌نوشت که دلم برایش سوخت. تا متوجه حضور من شد سرش را بالا گرفت. با لبه‌ی آستین دماغش را بالا کشید و گفت: آقا تو رو خدا فقط سه تا سوال مونده. سریع می‌نویسم. سرم را جنباندم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و گفتم: باشه ولی ربع ساعت بیشتر بهت وقت نمی‌دم.

برگه‌ی امتحانش را که به دستم داد داخل کیفم تایش کردم و گفتم: وحید به مادرت بگو شنبه یه سر به مدرسه بزنه.

گوشه‌ی شلوارش را توی مشت گره کرده‌اش محکم گرفت تا از پایش نیفتد. کیفش را برداشت و گفت: چشم آقا!

تا حرفش تمام شد شروع به دویدن کرد.

موتورم را از زیر درخت نخل برداشتم. بوی پهن گاو که زیر دماغم پیچید خودبه‌خود عضلات صورتم جمع شد. وقتی سمت جاده حرکت کردم هوا رو به تاریکی می‌رفت. مسیر روستایی که محل کارم بود تا شهر تقریباً یک ساعت و خرده‌ای طول می‌کشید.

نزدیک خانه که رسیدم تازه یادم آمد پنجشنبه شب است و همه خانهای پدر بزرگ جمع شده‌اند. سریع دور زدم و سمت خانهای بایی حرکت کردم. از اینکه دوباره می‌توانستم نازیلا را بینم لبخند پهنی روی لب‌هایم نشست. چشمان قهوه‌ای غلیظش که با پوست سبزه‌ی روشنش تضاد جالبی داشت عجیب قلبم را می‌لرزاند. ناخودآگاه سرعتم را بیشتر کردم. وقتی رسیدم طبق معمول همه دور هم جمع بودند و ورود من به خاطر شوخ‌طبعی و شیطنت ذاتی‌ای که داشتم ولوله‌ای به پا کرد. درحالی‌که سر به سر کوچک و بزرگ می‌گذاشتم نگاهم به دنبال نازیلا داخل هال چرخ می‌خورد.

کاوه دستی روی شانهم زد و با لودگی گفت: عمو نگر، نیست.

لاله‌ی گوشش را محکم پیچاندم و گفتم: پدرصلواتی تو دوباره حرف

مفت زدی؟

چشم‌های مشک‌اش را مظلوم کرد. به خاطر اینکه فکر من را منحرف کند تن صدایش را اندکی پایین آورد. به پشت سرم اشاره کرد و گفت: نازی اومد. ناخودآگاه گردنم سمت در چرخید. کاوه که پرصدا خندید و سمت حیاط دوید فهمیدم دستم انداخته. از حرکتش خنده‌ام گرفت.

با اشاره‌ی پدرم کنارش رفتم. روی دوزانو نشستم و گفتم: جانم بابا!

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: ابراهیم بابا، عمه‌محبوبه‌ت از

دست من دلخوره. سوئیچ ماشین داداشتو بگیر و برو دنبالشون.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: عمه چرا دلخوره؟

بابا استکان چای را از داخل سینی برداشت. به لبش چسباند و دوباره آن را داخل سینی گذاشت. رو به زن داداشم کرد که نزدیکمان نشسته بود و گفت: باباجان، این سرد شده. می‌شه عوض کنی؟

زیبا با خوش‌رویی همیشگی‌اش از جایش بلند شد و گفت: چشم باباجون. سینی چای را برداشت. رو به من کرد و به آرامی گفت: سینا آبرو برات نداشت. همه فهمیدن دیروز چرا بردیش خون‌هی عمه‌محبوبه.

خندیدم و گفتم: به اون بچه‌ی درازگوشت یاد بده خبرچینی نکنه. قبل از اینکه زیبا حرفی بزند بابا سوئیچ ماشین را به دستم داد و گفت: برو پسر!

تا از جایم بلند شدم مامان رو به برادرم کرد و گفت: مسعودجان تو برو دنبالشون. ابراهیم خسته‌ست، تازه رسیده.

تا حرف مامان تمام شد صدای خنده‌ی جمع بلند شد. زری زن داداشم که از شدت خنده سرخ شده بود نگاهم کرد و گفت: مادرجون راست می‌گه. بذار مسعود بره.

از علاقه‌ی من به نازیلا خبر داشتند و می‌خواستند سربه‌سرم بگذارند. کاوه داخل حیاط داشت کمک پدرش و ننه، کباب درست می‌کرد. تا چشمش به من افتاد گفت: کجا می‌ری عمو؟

سوئیچ را در انگشتم چرخاندم و گفتم: می‌رم دنبال عمه‌محبوبه.

ننه چارقد سفیدش را به خاطر دود تند منقل، جلوی صورتش گرفته بود. در همان حال گفت: خدا خیرت بده پسر. برو بیارش. کاظم که نیست نازیلا و محبوبه تنهان.

سرم را تکانی دادم و درحالی که سمت در می‌رفتم گفتم: چشم! از شوق دیدن نازیلا تمام خستگی‌ام را فراموش کردم. تا پشت فرمان نشستم اول پخش ماشین را روشن کردم و درحالی که پیچ صدایش را کم می‌کردم سمت خانه‌ی عمه راه افتادم.

وقتی رسیدم عمه از صدای بوق ماشین داخل کوچه آمد. تا از ماشین پیاده شدم مثل همیشه اول صورتم را پشت هم بوسید بعد شروع کرد به گله و شکایت از بابا که بی‌معرفت شده و احوالی از تنها خواهرش نمی‌پرسد. دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: عمه خودت می‌دونی بابا چقدر دوست داره. والله به خدا همه‌اش درگیر زمین کشاورزیشه. ما خودمونم بابا رو درست و حسابی نمی‌بینیم.

نگاهم را از لای در داخل حیاط چرخاندم و گفتم: من اوادم دنبالتون. عمه در حیاط را کامل باز کرد و گفت: من که از خدایه بیام ولی نازیلا درس داره. فکر نکنم راضی بشه بیاد.

بدون اینکه به چشم‌های عمه نگاه کنم سرم را پایین انداختم و گفتم: همه چشم‌انتظارن. عموکاظم که نیست. نازیلا هم خوب نیست توی خونه تنها بمونه.

عمه به داخل خانه تعارفم کرد و گفت: بیا بشین بینم می‌تونم راضیش کنم.

پشت سرش وارد خانه شدم و داخل هال نشستم. عمه درحالی که سمت اتاق نازیلا می‌رفت به ظرف شکلات روی میز اشاره کرد و گفت: بردار عمه. اینا نذر قرآنه.

سمت میز خم شدم و یک‌دانه شکلات میوه‌ای از داخل ظرف برداشتم. خیلی طول نکشید که نازیلا با قیافه‌ای درهم و ناراحت از اتاقش بیرون آمد و به من سلام کرد. بدون اینکه منتظر جوابم باشد سمت آشپزخانه رفت. عمه هم پشت سرش از اتاق خارج شد. کیف و چادرش را برداشت و به من گفت: بریم. این خانم مثل پدرش لجبازه. من حریف زبونش نمی‌شم. نازیلا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: مامان به خدا شنبه امتحان ریاضی دارم. من که می‌دونم اگه همراهت بیام شب همون جا می‌مونی. من خونه‌ی بایی نمی‌تونم درس بخونم.

قبل از اینکه عمه حرفی بزند به نازیلا نگاه کردم و گفتم: صلاح نیست تو خونه تنها بمونی. خودم آخر شب میارمتون.

نازیلا در جوابم گفت: مگه بچه‌م که نباید تو خونه تنها باشم؟ نگاهم روی مژه‌های فرخورده‌اش که تا پشت پلک‌هایش خم شده بود ثابت ماند. با لحن آمرانه‌ای گفتم: کتاب ریاضیتو بیار هر جا اشکال داشتی خودم کمکت می‌کنم.

سمت در رفتم و در ادامه‌ی حرفم گفتم: عمه من توی ماشین می‌شینم.